

دانلود رمان سیاه نمایی

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان مافیایی

مقدمه:

فقط پس از آنکه فهمیدی

هیچ چیز نمی تواند کمکت کند،

آنوقت به هیچ کمکی نیاز نداری...

"بنام خدا"

"من کم نمی آورم مگر زمانی که دلتنگت میشوم..."

نزارقبانی

زل زده به تابلوی مقابلم، به سیگار پک زدم...

اولین بار نیست که این اسم به چشمم میاد، ولی مثل همیشه باز

هم پوزخند به لبم آورد...

مدت‌هاست دارم با این اسم زندگی می‌کنم و هر بار این به ذهنم
می‌رسد "نبات، قند، شیرینی"

لبخندِ مسخره‌ای زدم و چشم‌ام رو روی تابلو تاریک و تنگ کردم...
- وقتش رسیده...

- وقتِ چی؟

انگار افکارم رو به زبون آورده بودم که محسن بیهویی تو چاه
افکارم پرت شد.

- هیچی...

پرونده رو یکبار دیگه نگاه کردم و به اسم بالای صفحه و عکسش
زل زدم...

"نبات اسکندری"

خودکار رو برداشتم و چیزی که روی تابلوی مقابلم بود، کنار
اسمش نوشتم (متخصص زنان و زایمان)

پوزخندِ تاریکی زدم و سر بالا گرفتم...

اسمش با حروف‌های درشتِ کنارش، با درخششِ طلایی بهم
چشمک می‌زدن.

- پس یه خانم دکترِ معروف شده...

محسن اوهمی گفت و خط نگاهم رو دنبال کرد...

- جونِ باباشه... بر اش خون می‌ریزه...

- شنیدم اینم بر اش کم نمی‌ذاره!

گفتم و به عکسش نگاه کردم.

محسن با تایید سر تکون دادم و سیگاری روشن کرد...

- از اونجایی که بچه‌ها پیگیری کردن فهمیدن سرِ یه بحثِ پیچیده

با "عطا شیپوری" تازگی‌ها تو دردسر افتاده که مجبور شده

دخترشو به عقدِ پسرش در بیاره، جالبه که دختره هم با این همه

ادعا رو حرفِ باباش نه نیورده... مراسمشون یک‌ماهه دیگه‌ست،

فهمیدیم می‌خوان مراسم و تو باغِ باباش بگیرن... خودت که

می‌دونی، کسی با این وجنات و تحصیل، نمیاد زنِ کسی بشه که

هم‌کارش لنگ می‌زنه هم اختلاف سنی‌شون زیاده...

- جریانشو می‌دونم... باباش سگ‌خوری اجناسِ عطارو کرده بود،

پاش گیر افتاد مجبور شد عزیزدردونه‌شو بندازه تو هچل...

- جالبیشم همین‌جاست، این دختره چطوری راضی شده بخاطر

باباش بیفته تو این هچل؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- بچه‌ها از غرورش می‌گن، از وقتی این مطبو باز کرده، خدارو

بنده نیست، با این کبکبه عجیبه خودشو قاطیِ مسائلِ باباش

کرده...

– پای جونِ باباش در میون بود، اگه اینکارو نمی‌کرد عجیب می‌شد...

با تایید از حرفم پکی به سیگارش زد و ردِ نگاهم رو دوباره روی تابلوی مقابل گرفت...

– می‌تونست مثل بقیه دخترایی که از مافیایِ خانواده خودشونو دور می‌کنن، خودشو دور کنه و براش مهم نباشه، باباش چه بده بستونی با رقباش داره...

– چرا به عنوان یه برگ برنده بهش نگاه نمی‌کنی محسن!

نگاهش کردم و همزمان با قدرت دودِ سیگارم رو بیرون دادم:

– بازی با کسی که خودش می‌دونه کجای بازی ایستاده، قشنگ‌تره تا کسی که چیزی از بازی بلد نیست.

نیشخندی زدم و پرونده رو روی صندلی عقب پرت کردم...

ته سیگار رو از ماشین پایین انداختم و به نبات زل زدم... به اسمی که برخلافِ باباش، انگار داشت بهم خوش آمد می‌گفت...

از تصورم خون با قدرتِ زیادی تو شریان‌هام جریان گرفت و حسِ درونم رو قلقلک داد...

سریع چاقورو از توی داشبوردر آوردم و بدون تردیدی، به طرف
محسن گفتمش:

– منو بزن...

تقریبا به سرفه افتاد و با تعجب نگاهم کرد:

– چی؟

می‌دونستم آدمی نیست که تو موقعیت‌های پیچیده، دوزاریش
بهم بریزه، فقط الان شوکه شده...

– بهم چاقو بزن...

– حالت خوبه پسر؟

– یالا... کاری که گفتم و بکن...

– اون دختر متخصصِ زنانه، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی هر چیزی که
به رحم و واژنِ زن‌ها مربوطه، نه جراحیِ زخمِ یه نره‌غول...

– کاری که گفتم و انجام بده محسن...

جدی‌تر شد و سیگارش رو با عصبانیت بیرون پرت کرد...

– تو دیوونه شدی... می‌خوای بخاطر نزدیک شدن به اون دختره
خودتو زخمی کنی؟

– آره و هر کاری لازم باشه انجام می‌دم...

– لعنتی، زده به سرت؟ اگه بهت آسیب بز نم؟

– نگران نباش توییخت نمی‌کنم...

– الوند...

پوزخندی زدم... وقتی فرمان از مغزم دریافت بشه، دیگه هیچی
جلودارش نیست و همه اونایی که تو این مجموعه با من کار
می‌کنن، می‌دونن فقط حرف حرف منه...

پلک‌هام رو با تایید بر اش بستم و باز کردم، تا مطمئنش کنم...
از تاسفِ توی نگاهش، مشتی به بازوش زدم و چاقو رو مقابل
دستش گرفتم:

– فقط انجامش بده...

تاسف آمیز سرشو به چپ و راست تکون داد و با نیشخندش چاقو
رو از دستم گرفت:

– پس لطفا این فرصتو بهم بده واسه یه بارم که شده صدای
درد کشیدنتو بشنوم که با لذت از دنیا چشم ببندم.

– به همین خیال باش... صبر کن...

شاتِ مشروب رو از توی داشبورد برداشتم... قرصی بالا انداختم
و شات رو یه سر بالا کشیدم...

شیشه‌ی خالی رو روی صندلی پشتی پرت کردم و چشمکی به
روش زدم:

– حالا انجامش بده.

– بازی تو شروع کردی آره؟

لبخند زدم...

بازی خیلی وقته شروع شده...

همه برای من شبیه مهره‌های شطرنج‌ان که به موقع و با فکر،
حرکتشون می‌دم تا در پایان شاه رو کیش و مات کنم...

– گوه می‌ریزی تو صندلیای ماشین...

– مهم نیست... زودتر تمومش کن.

– حداقل نگام نکن، روم بشه دقِ دلیمو سرت خالی کنم.

چرخیدم و برای چندمین بار، نگاهم رو به اون اسمِ لعنتی دوختم
که همچنان نورِ روشنش، چشمک زنان انتظارم رو می‌کشید.

تیغهی بینیم سوزش گرفت و قبل از لمسِ تیزی چاقو، درد عمیقی
به تنم غلبه کرد و زیر لب آروم زمزمه کردم:

– منتظرم باش نباتِ اسکندری...

انقباض و درد به سرعت تو تنم پخش شدن و ناخواسته آهی از
اعماق وجودم سر دادم.

– اوه شِت... شِت... شِت...

تیزی چاقو با فشار دست محسن بازوم رو درید و قدرت دردتش،
تمام تنم رو لمس و سنگین کرد...

– گ...بیدمت محسن... لعنتی... گ...بیدمت...

– مگه همینو نمیخواستی...

تا مغز استخونم از این درد نعره کشیدن...

قبلا به کرات این دردهارو از سرگذروندم و تجربه‌ش رو داشتم و
می‌دونستم قراره چه چیزی و تجربه کردم...

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم تا صدای تاریک درد
کشیدنم رو خفه کنم، ولی با فشاری که دوباره به دسته‌ی چاقو
وارد کرد و تا عمق بیشتری وارد گوشتم شد، نتونستم بیشتر از
این مقاومت کنم و دستش رو گرفتم:

– بسه، تمومش کن...

- داری درد می‌کشی نه؟ من همین یه بار شانس بهم رو آورده،
پس بذار تلافی اون چاقویی که چند سال پیش به رونم زد و،
در بیارم...

- گفتم تمومش کن ک...کش...

با فحشی که بهش دادم بالاخره چاقو رو از گوشتم بیرون کشید و
مغرورانه خندید...

خون به یکباره روی لباس‌هام و صندلی و اطرافمون پخش شد...

چاقو و دستاش رو که با ردِ خونم، کاملا قرمز شده بودن، با
دستمال پاک کرد و دستمال‌ها رو محکم روی بازوم فشرد:

- پپر پایین تا تعطیل نکرده...

نالهم دوباره از درد دراومد و غریدم:

- تو روحت بی‌پدر... نمی‌تونی مته آدم رفتار کنی؟

خندید:

- بنظرت ما آدمیم؟ اینایی که هر روز دارن با خون بازی می‌کنن

هیولان نه آدم... پپر پایین، خانم دکتر سریع‌تر بخیه‌ش بزنه.

در ماشین رو باز کردم و با وجود دردی که تا ریشه‌ی تنم رو اشباع

کرده بود، لبخند تاریکی زدم و در ماشین رو محکم کوبیدم...

این اولین قدم منه و تنها دو قدم باقی مونده تا انتهای این بازی،
همه کیش و مات بشن...

زیر لب زمزمه کردم :

- یک...

و به آرومی جلو رفتم...

سراسیمه وارد ساختمون مطبش شدم...

از قبل می‌دونستم تو طبقه همکف و نیازی به استفاده از
آسانسور یا راه پله طولانی ندارم.

در رو با شتاب هل دادم و طوری راه رفتم که نشون بدم وضعیتم
کاملاً بحرانیه...

خانمی که اونجا بود و به نظر می‌رسید منشی دکتر باشه، با دیدنم
و خونی که روی پارکت چکه می‌کرد ماگ از دستش افتاد و جیغ
کشید و به جای اینکه به طرفم بیاد به طرفه اتاقی دوید.

- خانم دکتر؟ خانم دکتر؟

در اتاق رو باز کرد و با نگاهش به من و اضطرابی که توی چهره‌اش
بود تند تند توضیح داد:

– یه آقای اینجاست، دستش زخمی شده، خونه زیادی داره از دستش می‌ره.

به میز تکیه زدم و وانمود کردم به خاطر خونریزیم به ضعف دچار شدم...

طولی نکشید خانم دکتر، کسی که چشمام از لحظه ورود منتظر دیدنش بودن آستانه در ظاهر شد و نگاهم کرد.

از لای چشمای خمارم که مثلا نشون دهنده ضعفم باشه، براندازش کردم و ناله‌ای کشیدم....

روپوش سفیدی به تن داشت و ماسکی هم روی صورتش بود با وجود دستکش‌هاش متوجه شدم آخرین مریضش هنوز توی اتاقه..

زودتر از منشی به خودش اومد و گفت:

– زنگ بزن دکتر یارحی ببین اگه بالاست کمکش کن بره بالا زخمشو پانسمان کنه...

نیومدم تا اینجا که اولین قدمم بیهوده طی بشه.

با قدم‌های ناموزون و پیچیده‌ای جلو رفتم...

دستم بی‌اراده روی میز خورد و چیزی از روی میز پایین افتاد...

این واکنش‌ها غیر ارادی بود، ولی برای برای نشون دادن ضعف و بی‌حالیم می‌تونستم به عنوان یه پوان در نظرش بگیرم.

– مگه تو دکتر نیستی؟ زودتر زخمه و پانسمان کن، می‌بینی که خونریزی دارم...

– خانم دکتر چی شده؟

مریضی که داخل بود، بیرون اومد و با دیدن من جیغی کشید... یه جوری جیغ می‌زنن انگار اولین باره یه آدم زخمی رو مقابل روشون می‌بینن.

نگاه دکتر برای چند ثانیه روم ثابت موند تا ذهنش بتونه فرماندهی کنه.

– چه جوری اومدی اینجا؟

– چه جوریشو که مشخصه، دستم زخمی شده، پاهام سالم‌ان... دیدم نوشته‌ست دکتر، اومدم کمک بگیرم.

– اینجا مطب زنانه...

– چه فرقی می‌کنه، دکتر هستی یا نیستی؟

سکوت ریزی کرد و کمی بعد، محکم گفت:

– خانم کتانی بیارش تو اتاق، زود باش...

از گوشه‌ی چشمم پاییدمش، حواسم بود که رو به مریض گفت:

- عذر می‌خواهم چند دقیقه منتظر بمونین...

قبل از اینکه منشی بهم دستور بده کجا برم، روی مبل انتظار
سالن وا رفتم و با تکیه به پشتی چشمام رو بستم.

ذهنم با موفقیت لبخندی زد... ولی با حس نزدیک شدنش چشمام
رو به یکباره باز کردم.

ماسکش رو پایین آورده بود و با دقت نگاهم می‌کرد.

به قول محسن چهره‌ی واقعیش در مقایسه با عکس‌هاش ظریفتر
و زیباتر نشون می‌ده...

چشم‌های درشت و کشیده...

صورتِ صاف روشن و بدون کوچکترین لک یا نشونی از مشکل
پوستی، با لب‌هایی که زیر رژِ براقش، برجسته‌تر نشون می‌دادن.

پوزخندی تو نگاهش زدم...

اخمی کرد و تا نگاهش به بازوم افتاد ناخوشایند گفت:

- الان به دکتر یارحی زنگ می‌زنم بیاد پایین زخمتو بررسی کنه،
این کار من نیست.

به حالتی که قصد مسخره کردنش رو داشتم، نیشخند زدم:

- یعنی عرضه بستنِ یه زخم ساده رو نداری که میخوای از دکتر
دیگه‌ای کمک بگیری؟

– گفتم که کار من نیست... من پزشکِ زنان و زایمانم، به نظر
نمیاد مشکلت تو این زمینه باشه.

لبخندی از سرِ تمسخرش زدم و سرم رو کمی جلو بردم...
اونقدر نزدیکم بود و زخمم رو با دقت نگاه می‌کرد که ناخودآگاه
سرم بهش نزدیک شده بود:

– فکر کن اینم یه واژنه که حین زایمان طبیعی پاره شده، بازم
نمی‌تونی بخیه‌ش کنی؟

گوشه‌ی ابروش کمی بالا رفت... حتما از گستاخیم تعجب کرده...
با تعجب و چموشی تو نگاهم گفتم:

– بازوی یه مرد هیچ شباهتی به واژن یه زن نداره و دردِ زخمتم
هیچ شباهتی به دردِ زایمان نداره... همون‌طور که تا اینجا اومدی و
گفتی پاهات سالمه، چند تا پله برو بالاتر، تا بررسی به جراح
داخلی...

چرخید تا بره، سریع دستش رو گرفتم...

با تعجب به دستم نگاه کرد...

گردنم رو کمی کج کردم و سعی کردم با مسخره کردنش به چیزی
که می‌خواستم نزدیک بشم:

– فکر کنم منشیت بهتر بتونه از پس بخیه زدنش بر بیاد... نکنه تو از اون دکتر پولکی‌هایی که تا پول نبینن کارشونو انجام نمی‌دن؟

چند تا تر اول از توی جیبم درآوردم و روی میزِ مقابلم انداختم تا منقلبش کنم:

– سریع انجامش بده... زشته یه دکتر انقدر به خودش بی‌اعتماد باشه که مریضشو بفرسته یه جای دیگه...

دوباره تکیه دادم و با لذت حرص و خشمی که به نگاهش دویده بود، رو تماشا کردم.
بلند داد زد:

– خانم کتانی وسایل پانسمان رو بیار درِ مطب رو هم قفل کن، این آقا هنوز نمی‌دونه با اومدنش به اینجا ممکنه چه دردسری برامون درست کنه.

لبخندِ کجی زدم:

– تو یه دکتری منم مریض، فکر نکنم به خاطر کمکت به مریض، پرونده پزشکیت باطل بشه.

– بستگی به مریضم داره و اینکه چرا با همچنن زخم غیرقانونی وارد مطب من شده.

همون قدر که محسن گفته بود باهوش و زیرک...

آستینم رو پاره کرد و پنبه‌ی آغشته به الکل رو ردی زخمم گذاشت.

از سوزشش چینی به صورتم دادم و ناخواسته دستش رو گرفتم...

نگاهش روی چشمام بالا اومد و اخمی کرد.
خندیدم:

– ببخشید... دست خودم نبود، وقتی درد دارم تمایل دارم یه چیزی و تو مشتم فشار بدم، اینجور مواقع همیشه یکی کنارمه.
دستم رو به تندی کنار زد و محکم گفت:

– مراقب رفتارت باش، دهنت بوی الکل می‌ده، می‌تونم خیلی راحت گزارش تو به پلیس بدم...

– می‌تونستی...

با کج خندی گفتم و به منشی نگاه کردم که گیج و چین خورده به دستم و خون خشک شده‌ی اطرافش نگاه می‌کرد.

- هوم؟ چیه؟ نکنه تا حالا خون ندیدی؟ واقعا اینجا عجیب غریبه...
این از دکترین که زورش میاد یه زخم ساده رو پانسمان کنه،
اینم تو که انگار مریض بدحال تو عمرت ندیدی...
هوفی کشیدم و چشم چرخوندم تا چیزهای بیشتری اینجا کشف
کنم.

متوجه شدم اون مریضی که قرار بود منتظر دکتر بمونه، از مطب
خارج شده بود...

- کجا زخمی شدی؟

- آخ.... یکم یواش‌تر، تو پارتنی درگیری داشتیم، چند تا ساختمون
بالتر از شما...

- حتماً مست بودی.

به چشم‌اش زل زدم و سعی کردم اونقدر نگاهش کنم تا بفهمم
چقدر می‌تونم تسلطش رو به هم بزنم.

- مست بودم ولی نه اونقدر که حواسم نباشه به کی نگاه می‌کنم.
نگاهش رو خیلی سریع روی چشم‌ام بالا کشید...
لبخندی زدم:

- یکی می‌خواست پیش دوست دخترش قپی بیاد که وانمود کنه
رگ گردنش بادکرده براش غیرتی شده...

دست چپم رو بالا گرفتم:

– من اصلا به دوست دخترش نگاه نکردم، حتی نمی‌دونم چه شکلی بود... داشتم یه چیز مهم فکر می‌کردم انگار اون لحظه نگاه رو دوست دخترش ثابت مونده بود...

چینی از درد به صورتم دادم و به زخمم که خونش یه لحظه هم بند نمی‌اومد نگاه کردم:

– مثلا غیرتی شد، با هم درگیر شدیم، اونقدر لولش خراب و مست بود که نفهمید داره چیکار می‌کنه...

– نمی‌خوای ازش شکایت کنی؟

– نوچ... بچه‌ی باحالیه، می‌شناسمش، گاهی شیرین عقلیاش گل می‌کنن حواسش نیست خرابکاری می‌کنه...

– پس اینکه زده ناکارت کرده، بهش می‌گی باحال؟!

سری از تاسف برام تکون داد...

گوشش چند تا سوراخ تا بالا داشت و گوشواره‌های کوچیک و حلقه‌ای بهشون وصل بود.

– زخمت خیلی عمیقه برات بی‌حسی می‌زنم تا بتونم پانسمانش کنم...

– می‌تونم الکل بخورم؟

چشم‌اش رو تنگ کرد و با اخم گفت:

– لطف کن آروم بشین بذار کارتو سریع انجام بدم... تو که در دستر تو تا اینجا کشوندی.

– یه مریض از نظرت در دسره؟ مگه وقتی دارین درس می‌خونین قسم نمی‌خورین بین مریضاتون فرق نذارین و برای همه یکسان عمل کنین؟

– خانم کتانی آمپول بی‌حسی رو بده...

لبخندی تو نگاهش زدم و سرم رو ریز تکون دادم:

– برعکس سمت خیلی تلخی.

سرش به یکباره و تند به سمتم چرخید...

دستم رو به سمت لوح و تقدیرنامه‌ی مقابلم بالا گرفتم:

– اونجا خوندمش... نبات... مگه همین سمت نیست؟

آمپول رو از دست منشیش گرفت تا نشون بده نادیده‌م گرفته...

بعد از اینکه آمپول بی‌حسی رو به دستم زد شروع کرد به بخیه زدن زخم.

تو دلم چند تا فحش آبدار به محسن دادم، از اینکه انقدر عمیق و ناشیانه بازوم رو پاره کرده بود.

مطمئن بودم زمان زیادی می‌بره تا جای زخمش بهبود پیدا کنه.
تمام مدتی که مشغول کارش بود نگاهم رو روش نگه داشتم و در
پایان وقتی کنار رفت دستکش‌هاش رو از دستش درآورد و از
روی میز منشی کاغذ و خودکاری برداشت و گفت:

– برات چند تا آمپول می‌نویسم با آنتی بیوتیک، می‌تونی داروهاتو
آزاد تهیه کنی بده بیرون برات بزننشون، وقتی نمی‌دونم کی
هستی و چطوری اومدی تو مطبم، نمی‌تونم از مهر و شناسنامه‌ی
پزشکیم استفاده کنم.

داروها رو تو یه برگه ساده نوشت و اون رو به سمتم گرفت:
– از همین داروخونه پایین تهیه‌شون کن، اگه دیدی آزاد نمی‌دن،
از آقای همت کمک بگیر، بهش بگو منو خانم اسکندری فرستاده...
گوشه لبم بالا رفت و با دقت به صورتش نگاه کردم:

– مشکلی نداره اگه اسم‌تو اونجا بیارم؟
لبخندی زد و جسور و بی پروا سرش رو توی نگاهم پایین کشید:
– آقای همت منو به خوبی می‌شناسه، می‌دونه پای مریضم که وسط
باشه چقدر خیرخواهانه رفتار می‌کنم.

– آو... بر منکرش لعنت...
به دستم اشاره کردم:

– کار خیرخواهانه‌ت عالی بود خانم دکتر.

دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و چون انتظار این حرکت رو نداشت‌م کمی غافلگیر شدم.

مکثی کرد و تمام اجزای صورتم رو با دقت نگاه کرد و گفت:

– امیدوارم به خاطرت تو در دسر نیفتم... می‌توننی بری...

داروهاتو سر وقت بخور تا مجبور نشم به خاطر عفونتت دوباره باهات مواجه بشم.

کنار رفت و با قدم‌های محکمی به سمت اتاقش حرکت کرد.

اما یهو ایستاد و به طرفم چرخید:

– اسمت؟

لبخندی زدم... منتظر شنیدنش بودم...

– سورن... سورن پوپکی.

همونطور که گفته بود برای گرفتن داروهام به مشکل برخورددم و وقتی از یکی از پرسنل سراغ آقای همت رو گرفتم و با هم مواجه شدیم، بهش گفتم از طرف خانم اسکندری اومدم و اونم خیلی سریع داروهارو به دستم داد...

پیرمرد تقریباً هفتاد ساله‌ای بود و ریش سفید و پرپشتی داشت...

از نظر پوشش طوری آراسته و مرتب بود، که بنظر می‌اومد زیاد به استایل بدن و لباسش اهمیت می‌ده...

تو قسمت بیوی پرسنل، اسم کاملش رو خوندم و بیرون رفتم...

اگه مطمئن نبوده‌ام از اومدنم چیزی به خانم دکتر نمی‌گه قید گرفتن داروها رو می‌زدم تا به کارهای مهم‌ترم برسم...

می‌دونستم با کار امشبم، اونقدر توجه خانم دکتر رو جلب کردم که حتما در موردم پیگیری می‌کنه...

نگاهی به ساختمونِ مقابلم انداختم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

محسن از اونور خط با خنده پرسید:

– بالاخره دستِ مبارکِ خانم دکتر رو لمس کردی...

– به پویان خبر بده، بگو آمار مجید همت رو برام در بیاره... دکتر داروسازه، می‌خوام ببینم ربطش به خانواده اسکندری چیه.

– حله... تموم شد؟

– می‌خوام برم خونه.

– پیام جلوت؟

– با تاکسی می‌رم، فکر کنم اینجوری بهتر باشه...

– اوکی.

تماس رو قطع کردم و سرِ خیابون ایستادم...

ذهنم به عقب برگشت و لحظاتی که توی اون اتاق بزرگ کنار نباتِ اسکندری گذروندم.

لبخند تاریکی زدم و وقتی تاکسی جلوی پام ایستاد، با پیروزی در رو باز کردم و زمزمه کردم:

– اولین قدم با موفقیت سپری شد...

محکم تخت سینه‌ام کوبید و شماتت بار و اخمی، به پیره‌نم اشاره کرد:

– درش بیار.

خودم رو به نفهمی زدم و با انداختنِ ابروم به طرف بالا، خندیدم:

– واقعا؟ نگفته بودی بایسکشوالی... برادرها هم می‌تونن با هم...
خشدار و عصبی تو حرفم پرید و باعث شد بلند بخندم.

- مسخره نکن، پیرهنتو در بیارم بینم چه گندی به بازوت زدی.

- فکر کرده خبریه...

چوب رو کناری گذاشتم و روی مبل لم دادم.

اگه حین بازی، زخمم خونریزی نمی‌کرد و ردِ خون به آستینم

نشستی نمی‌داد، متوجه زخمِ بازوم نمی‌شد...

صندلیش رو به سمتم کشید و وقتی نشست، دوباره به پیرهنم

اشاره کرد:

- در بیار بینم چیکار کردی با خودت...

- چیز مهمی نیست، یه زخم کوچیکه...

قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم، یقه‌م رو کشید و پیرهن رو از

وسط پاره کرد...

چشم و ابروش رو بالا انداخت:

- وقتی می‌گم در بیار، حوصله ندارم توضیح اضافه بشنوم...

پیرهنم رو با لبخند در آوردم و کنار انداختم...

به نگرانی‌های برادرانه‌ش باور دارم و این قشنگ‌ترین حس

مشترک بین هردومونه.

پاهام رو از هم فاصله دادم و راحت‌تر روی مبل لم دادم:

- بیا چک کن...

با اخم و دقت به زخمم و پانسمانش نگاه کرد و چونه‌اش رو
منقبض کرد:

- کی اینکارو کرده؟

- یه درگیری کوچیک بود، پیش اومد دیگه...

سرش رو با تاسف تکون داد و از روی صندلی بلند شد.

- معلوم نیست داری با خودت چیکار می‌کنی... دهن همه رو بستنی
تا گرد به کارت نشینه... اینم شد زندگی!

کمی بعد با دو لیوان مشروب برگشت و یکی رو به طرفم گرفت:

- می‌گی وقتی کارام به شما آسیبی نمی‌زنن، کاری به کارم نداشته
باشین، ولی خودت باشی، می‌تونی منو تو این حال ببینی و حرف
نزنی؟

- شاهرگِ اونى که جرات کنه زخمیت کنه رو خودم پاره می‌کنم.

اغراق نکردم و خدا می‌دونه این حرف رو از اعماق وجودم زدم...

برای هر کدوم از اعضای خانواده‌م، بدون لحظه‌ای تردید حاضر
خون بریزم.

دندون قروچه‌ای کرد:

- پس حالِ منم درک کن... بفهم وقتی اینجوری می‌بینمت چی به روزم می‌ره... یه روز تیر خوردی، یه روز تو پهلوت و پات چاقو زدن، تصادف کردی دنده‌هات شکستن به سختی نفس می‌کشیدی، حالا هم که اینجوری... می‌خوای ببینم و دخالت نکنم؟

قلپی از مشروب خوردم و طعم تلخش رو تو دهنم نگه داشتتم...
- من خوبم البرز... نگران نباش، حواسم به خودم هست.
- کاملاً مشخصه...

نگاهی به دور و اطرافمون انداختم و سعی کردم بحث رو عوض کنم تا از شماتتِ بیشترش دور بمونم:

- اردوان و این روزها ندیدی؟
نوچی زد و پاش رو روی میز دراز کرد:

- دم عیده، حتما بازارش شلوغه، وقت نداره این دوروبرا بیاد.
- هنوز با اون دختره‌ست؟
سرش رو کمی به سمتم مایل کرد:

- منظورت درسااست؟
با تگون ریزِ سرم، لیوان رو تو دستش تگون داد و گفت:

- اوهوم... با همان... حس می‌کنم بیشتر دغدغه‌شم به اون مربوطه...

- پوزخندی زدم و سرم رو به پشتی تکیه دادم...
- دغدغهی مردها فقط به یه چی بنده، اون که حل بشه، ذهنشون
گوه خوری رو می‌ذاره کنار...
- اینجوری هم نیست که تو می‌گی... اردوان از چند سال پیش
دلش رفته بود فقط دختره وا نمی‌داد...
- عطشه... مال زیاد فکر کردنه، بعد چند بار سکس کردن کم‌کم
رنگ عوض می‌کنه...
- هوف... اردوان راست می‌گه تو واقعا شوتی... یکم رو مغز
منحرفت کار کن نرینه تو آیندهت...
- تو با رها چطوری آشنا شدی؟
- دستش رو آروم روی پام زد و چشم چپ کرد:
- از من بکش بیرون... حوصله ندارم جواب چرت و پرتاتو بدم.
- چطوری شما راحت دل این دخترارو بدست آوردین؟ چی بهشون
گفتین که موندنی شدن؟
- خنده‌ی ریز و مشکوکانه‌ای کرد:
- کارایی که تو توشون خیلی بدجنس و مزخرفی...
- خب مثلا چی؟

لبم رو به لبه‌ی لیوان چسبوندم و در حال خوردنِ جرعه‌ای از مشروبم، نگاهم رو به البرز دادم...

– این سوال و از اردوان پرس، من خوشم نمیاد جواب بدم.

– حالا که اردوان نیست، تو بگو، می‌خوام یاد بگیرم، هر چی باشه شما دوتا پیشکسوتین، باید از تجربیاتِ جفتتون استفاده کنم.

– می‌خوای دختر بلند کنی؟ تو که دوروبرت فول دختره، با یه اشاره صدتا کنارته، پس واسه چی می‌خوای بدونی؟

حسی تو وجودم وول می‌خورد تا این بحث رو بیشتر ادامه بدم و دلیلش هم فقط یه شخص بود که مجابم می‌کرد برای بدست آوردنش، از هر تلاشی استفاده کنم.

صاف نشستم و لیوان رو روی میز گذاشتم و نگاهش کردم:

– اگه بخوای دلِ یه دختر و راه بیاری، روزهای اول چیکار می‌کنی؟

نگاه منگش رو که دیدم، با تکونِ دستام، واضح‌تر توضیح دادم، تا بتونم واضح هم جواب بگیرم...

رمان سیاه نمایی به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)